

دختر از اتاق خارج میشد، در حالی که بدون اختیار، مانند کسی که ذکر خدا را مینماید، چندین بار نام محبوبش، طیب را بر زبان میآورد. دختر در باغچه راه میرفت، در حالی که زیر لب چنین میگفت:

— من میتوانم او را دوست داشته باشم، آری میتوانم او را دوست داشته باشم!..

— ولی بر اثر لدای این جمادات، شنید که سررشی بوی چنین پاسخ میدهد:

نه، تو نمیتوانی، نمیتوانی او را دوست داشته باشی!..
دختر سعی و کوشش نمیکرد که بداند صاحب آن سرریش و صدا کیست، زیرا بخوبی میدانست که آن صدا از اعماق قلب او خارج شده است و آن صدای شبیه صدای زن سالخورده ای است که محبتش در ته دل او جای گرفته است، ولی آن زن سالخورده چهار ثباطی با عشق او دارد و برای چه میخواهد بین او بین سعادت و خوشبختیش مانع شود، یقین او میخواهد تمام عشق و محبت طیب را فقط از آن خود سازد، از اینرو سلفیا برای مطمئن ساختن خانم سالخورده، چنین گفت:

— ای خانمی که محبت در اعماق قلب و روحم جای دارد، یقین بدان که مادرم ابدا از عشق و محبت من نسبت بلویچی نگرانی ندارد و در قلب من جای زیادی برای تو و او موجود است، آیا میتوانم او را دوست بدارم؟!..

برای بار سوم آن صدای نهانی پاسخ میدهد: خیر! سلفیا حس کرد که صدا آمرانه است و باید آنرا اطاعت کند.

دختر سعی و کوشش میکرد پرده ظلمت و تاریکی عقل خود را

بشکافد تابداند که صاحب آن صدا کیست ولی موفق نمیشد و احساس
بخستگی شدیدی در خود میگرد و بسوی استخر شناختافت به این امید که سنای
در آب، کمی از نگرانی و خوردی اعصابش را بکاهد.



لویجی سه روز، بیش از روزی که معین کرده بود که برگردد، از
مسافرت خود مراجعت نمود، زیرا وی نتوانسته بود بیش از آن متحمل
خراق، دوری سلفیا گردد.

طیب آرام داخل خانه شد و اتاقها را گشت ولی اثری از دختر
ندید، یکمرتبه بخاطرش رسید که ممکن است سلفیا برای شبانه استخر
رفته باشد، از اینرو فوری بسوی استخر شتافت!

وقتی لویجی نزدیک استخر شد، مات و مبهوت در جای خود ایستاد،
زیرا دید در برابر زیباترین بدنی در روی زمین ایستاده است، آری او که
طیب جراح بود، بادیست خود صدها بدن زیبای زنان را لمس کرده بود،
وای هیچکدام از آنها در زیبائی و گیرائی با این بدن موزون و قشنگ
برابری نمیکرد!

طیب خواست چشمان خود را بر روی هم گذارد و با از آن مکان
دور شود، ولی نه این کار کرد و نه آن کار را، زیرا او یقین داشت که تا آخر
عمر آن منظره را فراموش نخواهد کرد، چونکه آن منظره بدیع و شاعرانه
در عقل و روح و قلبش کاملاً نقش بسته بود، وانگهی او طیب و جراح
زیبائی است و حق دارد دیدگان خود را از آن حسن و جمال بیمثال برخوردار
سازد!..

طیب پس از دیدن آن آیت زیبائی و دلربائی و جمال ملکوتی سر

تعظیم در برابر خالق آن آفریده زیبا فرود آورد و بی اختیار چنین گفت :
 « آه چقدر زیبا و دلربا است ! طیب برای اولین مرتبه چون مردی که حس
 غریزه جنس او تحریک شده است ، بر دختر نظر افکند ، زیرا دختر تا به
 آنوقت نسبت با او چون روحی بود و ای اکنون بنظرش جنس لطیفی میآید
 که در بدن خود جمیع عوامل تحریک و دیوانه کردن مرد را گرد آورده
 است و متوجه شد که تمام احساسات و امیال و رغبات فشرده و خفته شده او
 در هائی یافته و می خواهند بر اراده و عقل او حمله آورند و اگر وی تسلیم این
 احساسات میشد ، فوری بر آن زن زیبا و خوشی اندام حمله آورده و او را
 بسینه میفشرد ، ولی عشق او که بین ماده و روح را التیام داده بود ، مانع از
 این میشد که بآن شکار گرانها دست دراز کند !»

طیب بخوبی درک می کرد که ساعت خوش و لذت هنوز فرانسیده
 و باید قبل از اینکه مالک بدن سلفیاشود ، قلب او را بچنگ آورد ! دختر از
 آب خارج شد ، بدون آنکه متوجه باشد که لویجی در چند قدمی او ایستاده
 و با چشمان خود از بدن زیبا و ظریف او لذت میبرد !

دختر با قامت دلجوی خود بسوی آئینه ای که بر روی ستون مرمر
 نصب شده بود ، پیش رفت و در برابر آن ایستاد ، و در آن موقع علامات درد
 و اندوه در سیمایش ظاهر گردید . آه چرا دختر محزون و دردناک گردید !
 لویجی بی برد صورتی را که در آئینه منعکس کرده است ، سبب اندوه دختر
 شده است ! زیرا دختر بین زینائی بدن و زشتی چهره خود مقایسه کرد .
 طیب تصمیم گرفت با مهارت و زبردستی که در عمل جراحی داشت ، چهره
 دختر را عمل کند و آنرا بقدری زیبا و گیرا سازد که با بدن قشنگ و موزون
 او متناسب باشد !

چهره زیبای دختر پس از عمل جراحی

عمل جراحی پایان رسید و سلفیا باتاق خود بازگشت و در فکر و اندیشه فرو رفت.

او بچه‌چیزی فکر میکرد و چه شخصی را در نظر داشت!
فکر سلفیا همه‌اش متوجه طیب جراح خود بود. آری او به‌لویجی که چهره او را زیبا ترین صورتها می‌کرد، فکر مینمود
وقتی که دختر با سر بسته در درخت خواب خود دراز کشیده بود، بخاطر آورد که شبی طیب بوی چنین گفت:

- عزیزم سلفیا... خوابی است که از مدت‌ها پیش برای تو دیده‌ام و اگر اجازه دهی آنرا برایت شرح دهم، فکرم راحت میشود، آیا اجازه میدهی آنرا بگویم؟

و طبعاً دختر چنین اجازه‌ای را باو داد. طیب در آن شب پیشنهاد کرد که راضی شود چهره‌اش را عمل جراحی کند تا آنرا بشکل صورتی که در یکی از روزها درموزه رم دیده‌است در آورد، آن صورتی که درموزه رم بود، جمال رم قدیم را زنده می‌کرد!

سلفیا پی برد که طیب میخواهد زشتی چهره‌اش را زیبایی مبدل سازد و بچنین نیرنگ و حیل‌های متوسل شده‌است تا احساسات او را جریحه دار نسازد، و چون اصولاً یگانه‌هدف و امید دختر همین چیزی بود که طیب بوی پیشنهاد میکرد، فوری رضایت خود را اعلام نمود و از وی تشکر کرد.

اکنون دختر کاملاً راحت و خوشبخت بود، زیرا چهره جدید او از صنع محبوب و معبودش بود و بدون شك طیب آن چهره‌ای را که خود ساخته و پرداخته و در زیبایی آن آنهمه کوشیده است، دوست

خواهد داشت.

لویجی بدون اجازه داخل اتاق شد و رشته افکار او را قطع کرد
و چنین گفت:

- قربانی عزیزم، صبح بخیر، بگو ببینم اکنون حالت چطور است؟!
دختر تبسمی کرد و گفت:

- جلاد مهربانم! . حالم بسیار خوب است . آیاتو اطمینان بعمل
جراحی خودداری و امیدواری که نتیجه خوبی بدست آوریم؟
- من یقین دارم که آنچه موفقیت می خواستم در عمل جراحی صورت تو
بدست آوردم! .

- چه موفقیتی را خواستار بودی؟! .

- میخواستم چهره تو را بطوری در آورم که شبیه آن جز درموزه
رم نباشد! .

- چه وقت من میتوانم این چهره را ببینم؟

- یک هفته بعد، و تا این یک هفته بگذرد، تمام آئینه‌هایی که در این
اتاق هست، بیرون خواهم برد، زیرا نمیخواهم حس غرور و کنجکاری
تورا وادار نسازد که تمام باندها را باز کرده و چهره خود را در معرض
خطر قرار دهی! .

یک هفته گذشت و در خلال این مدت لویجی فراموش نکرد که لااقل
هر روز یکساعت صبح و یکساعت بعد از ظهر را در اتاق سلفیا
بگذراند و دختر هم از این ملاقاتها پی می برد که لویجی بعد پرستش او را
دوست میدارد .

سر انجام روز بزرگ و تاریخی در زندگی آن دو نفر، فرارسید و لویجی باندها را از چهره سلفیا برداشت و زیباترین و قشنگترین چهره های روی زمین را آشکار ساخت. طیب بدختر گفت:

- گمان میکنم که من موفق شده‌ام مجسمه جمال را بسازم!..

- چه وقت من میتوانم آنرا ببینم؟!

- چند دقیقه بعد، ولی مشروط بر این که بهترین و شیکترین جامه

های خود را بپوشی!.. لویجی از اتاق خارج شد و خادمه را خواند و بوی گفت که آن جامه‌ای را که خودش بچون هدیه‌ای برای سلفیا آورده بود، برای خانم حاضر کند.

خادمه جامه قشنگ و گرانبه‌ارا آورده و داخل اتاق سلفیا شد و گفت:

- خانم، بعد از این عمل جراحی، کسی شما را نخواهد شناخت،

زیرا چهره شما کاملاً تغییر کرده و ابدا اثری از آنارسیمای قدیمی شما در

صورتتان دیده نمیشود و الحق مجسمه زیبایی گردیده‌اید!.. سلفیا درباره

این تغییر و نتایج آن بفکر و اندیشه فرورفت...

اگر مقدر باشد که روزی با افراد خانواده‌اش روبرو شود، آیا هیچ

کدام از آنها، بعد از آنکه این همه تغییر کرده‌است، او را خواهد شناخت!..

آیا این عمل جراحی، آخرین امید او را بر کشف ماضی و گذشته‌اش، نقش

بر آب نمیکند؟!

دختر پشیمان شد که چرا به آن سرعت موافقت کرد که چنان عمل

جراحی در چهره‌اش بشود، ولی فوری بخاطر آورد که لویجی اصرار به این

کار داشت و طیب می‌خواست چهره‌ او را تغییر دهد، تا بتواند انگونه که

میخواهد، او را دوست بدارد.

دختر سر بسوی آسمان بلند کرد . خداوند او را از دیدن افراد
خانواده اش محروم کرده بود، ولی این محرومی کامل نبود، زیرا وی احساس
عیس کرد که دور روح به روح او بستگی دارد؛ یکی روح خانم سالخورده و دیگری
روح کودک خورده سال، وانگهی در آنجا شخصی هست که با تمام نیرو و
از ته قلب او را دوست میدارد !

شخصی میخواهد گوشه لباس مرا بکشد !..

پس از آنکه سلفیا لباس خود را پوشید، لویجی داخل اتاق شده و
بیوی گفت :

— من آمده ام تا ترا ببریم ...

دختر با خوشحالی تمام پاسخ داد :

— لویجی، مرا بگیر و هر کجا که میخواهی ببر !

اکنون دختر بسوی اتاق مادر لویجی پیش میرفت در حالیکه بیازوی
محبوب خود تکیه داده بود و هر دو در سکوت عجیبی فرورفته بودند و مثل
اینکه هیت رسیدند اگر هر کدام از آنها کلمه ای بر زبان آورند، خواب
شیرین و لذت بخش آنها بریده خواهد شد !... لویجی زودتر از سلفیا
داخل اتاق مادرش گردید و چراغ را روشن کرد و در اینموقع سلفیا داخل شد
و بر روی اولین نیمکتی که رسید نشست، در حالیکه قوایش از دستش رفته
بود و همینکه دختر کمی استراحت کرد، لویجی از او خواست که در برابر
آئینه بایستد و چهره خود را ببیند .

آئینه سلفیا صورت جدیدی را منعکس نمود، او میدید که زشتی صورتش
چکلی بر طرف گردیده و بجایش زیبایی آمده است.

آنچه زیبایی و گیرائی وجود دارد در رنی جمع شده است، و آن زن هم خود او میباشد !!

سلفیا در آئینه صورت لویجی راهم دید که مبهوت ایستاده و از معجزه‌های که نموده است در شگفت مییاشد.

دختر حس کرد که او دینی به این طبیعت و آسمان دارد که باید آنرا بپردازد، از اینرو در برابر لویجی بزانو در آمده و دستش را گرفته و بر آن بوسه‌ای که حاکی از قدردانی و وفا و اخلاص بود، زد.

ولی لویجی با این عمل دختر که معلوم بود فقط از لحاظ قدردانی و وظیفه است، قانع نشده و بیش از آنرا خواستار بود. طیب دست دختر را گرفته و در بر خاستن کمک و مساعدت نمود و چون بسیار برانگیخته و احساساتی شده بود، نتوانست در موقع برخاستن دختر، از چسباندن چهره خود، بچهره او، خودداری کند.

بپیزی نگذشت که لبهای آن دو بر روی هم قرار گرفت و یکمرتبه هر دو احساس کردند که بر اثر آن بوسه گرم و آتشین، روح و جسد آنها آب شده و یک روح و جسد واحد را تشکیل میدهند.

آن دو همه چیز را که در پیرامونشان قرار داشت فراموش کردند و احساس کردند که در طبقات بلند آسمان پیر و از در آمده‌اند و بزمین مراجعت نکردند، مگر وقتی که قوایشان منحل و ضعیف گردید !!

دختر احساس بنگرانی عجیبی در خود نمود، اما جوان احساس کرد که دنیای جدیدی درهای خود را بر روی او میگشاید. لویجی بی اختیار بدختر گفت

- بامن بیا

لویجی در حالی که دست سلفیا را در دست گرفته بود، در برابر عکس بزرگ قدی مادر ایستاده و بدینگونه نامزد خود را به او معرفی کرد:

- مادر، زن دلخواه و مایه امید و زندگی خود را بتو معرفی میکنم، امیدوارم که عشق ما را مقدس بدانی و تبریک گوئی!

آه، پس او نه فقط نامزد محبوبش لویجی میباشد، بلکه مایه امید و زندگی اوست!

دختر وقتی که کلمات لویجی را میشنید، خیال میکرد در خواب و احلام شیرینی فرورفته است لویجی در تعقیب سخنان خود، چنین گفت:

- سلفیا.. سلفیا... من تورا دوست میدارم، من تورا میپرستم!..

آننگاه دختر را بسینه فشرده گفت:

- من تا چند روز دیگر باتو ازدواج خواهم کرد و برای حاضر کردن مدارک خود وقت زیادی لازم ندارم، ولی آیا تو مدارک خود را همراه داری؟

- کدام مدارک؟! مقصودت چیست؟!

- شناسنامه و اوراقی که هویت تورا مشخص نماید. از شنیدن این کلام لبان دختر از زیدورنگ از چهره اش پرید، لویجی گفت:

چرا تورا اینهمه مضطرب و نگران میکنم؟!

دختر خواست سخنی گوید، ولی کلمات در گلویش خفه شد. لویجی به دختر اصرار کرد که حرف بزند، سرانجام دختر توانست این کلمات را به زبان آورد:

- ازدواج مانع ممکن و یکی از مستحیلات است!

- آه، چه میگوئی؟!

- آری، غیر ممکن است ، زیرا من مدارکی همراه ندارم.
اگر شناسنامه خود را گم کرده‌ای ، ما میتوانیم المثنای آن را بگیریم.
گرچه این کار ، احتیاج بوقت زیادتری دارد .! دختر با زهم گوش زد کرد که
از دواج آنها غیر ممکن است . لویجی از او پرسید که چرا اینگونه تغییر
کرده است. دختر گفت که ابداتغییر نکرده ولی نمیتواند همه چیز را صراحتاً
بگوید. لویجی دختر را یاد آور شد که او قول و وعده داده که همه چیز را
بر او مکتوف دارد و در از خود را آشکار سازد. دختر گفت :

- ولی اگر من پرده از روی حقیقت امر خود بردارم ، برای همیشه تورا
از دست خواهم داد .

- آیا قضیه تا به این درجه مهم و بزرگ است ؟
نه ، آنقدر هم که تصور میکنی مهم نیست ، من شایستگی همسری
تورا دارم ، زیرا من مرتکب هیچگونه لغزش و گناهی نشده‌ام و در برابر
خدا و وجدان خود سوگند یاد میکنم که من شایسته محبت تو هیباشم ، ولی
اگر تو حقیقت را بدانی !!

- سلفیا .. ترا بعد از حرف بزنی ، حرف بزنی !!

- من ...

- آری تو ..

من زنی هستم که گذشته و قوه حافظه ندارم ، ولی با وجود این تمام قوای
عقلی خود را حفظ نموده‌ام .

- چه وقت این اتفاق برای تو رخ داد ؟!

- از یکسال و نیم پیش ، بر اثر صدمه‌ای که پس از حادثه‌ای بر مغز

وارد آمد ، و من ابتدا چیزی از آن حادثه بخاطر نمی‌آورم .!

- آیا میتوانی بخاطر آوری که بعد از این حادثه چه اتفاقاتی برای

تو رخ داد.

سلفیا قضیه خود را از روزی که در آن خانه چوبی در جنگل، نزد

خانم زدیه، چشم بروشنائی زندگی گشود، تعریف کرد و سخنان خود را

با این کلمات پایان رساند:

- چقدر آرزو داشتم که خانواده خود را پیدا کنم.

لویجی از دختر خواست که یار دیگر برای او تعریف کند که چگونه

شبح مانع از این شد که وی خود کشی کند و چگونه چهره آن کودک معصوم

که محبت او در اعماق قلبش جای دارد، در برابرش ظاهر گردید و چگونه

صدای نهانی سه مرتبه بوی گفت که او نمیتواند کسی را درست بدارد!..

دختر تمام مراحل رو برو شدن خود با شبح را دو مرتبه برای لویجی

تعریف کرد!

لویجی درباره آن رابطه عجیب روحی فکر و اندیشه کرد. دختر که

سکوت لویجی را حاکی از تنفر و اشمئزاز او نسبت بنخود تصور کرد، چنین

گفت:

- آیا دیگر مرا دوست نمیداری؟!

- چه میگوئی؟!

آه که من عشق تو را از دست دادم، ای کاش درباره خود حرفی

تمیزدم، من فقط میخواستم حسن ترحم و مهربانی تو را برانگیزم!

- سلفیا، من تو را از تمام دنیا بیشتر دوست دارم و این امر را بر تو

ثابت خواهم کرد، آری با تمام قوا و مال و علمی که دارم، سعی و کوشش

خواهم که تو را شفا دهم و قوه حافظه تو را بهر قیمتی که شده است.

هسترد دارم .

- آیا این امر ممکن است؟

- بخواست خدا همه چیز ممکن است

من زوجه تو نشو اشم شد مگر بدانی که من کیستم؟

هنگام غروب ، لویجی پس از آنکه تمام روز را غیبت کرده بود، بنزد سلفیا آمد. اما سلفیا همه اش منتظر آمدن وی بود و از آن ترس داشت که او برنگردد. رفتی نگاه دختر بر او افتاد، لویجی گفت:

- من بنزد تو باز گشتم، در حالی که مرده بزرگی را برایت آوردم.

- این مرده چیست؟!

- این مرده بزرگ ، اکتشاف داروی جدیدی است که «بنتوتال» نام دارد، این دارو را یکی از دوستانم کشف کرده که بواسطه آن میتوان از اعماق عقل ده ها یاد بود فراموش شده را بیرون کشید و بوسیله این دارو، دوست طیبم توانسته است قوه حافظه ده ها اشخاص را که این قوه را از دست داده اند، هسترد دارد!..

- چه وقت میخواهی با این دارو مرادمان کنی؟!

- اکنون اولین آمپول این دارو را بتو خواهم زد تا ببینم نتیجه آن چه میشود!.. طیب پس از ادای این کلمات آمپول جدید دارو را بدختر تزریق کرد و گفت :

- اکنون اعداد را از شماره يك بشمار!..

سلفیا مشغول شمردن اعداد شد، تا اینکه بعدد بیست رسید و پس از آن ساکت ماند، طیب دو دقیقه منتظر ماند. و سپس بدختر چنین گفت:

- اکنون حرف بزن

دختر با نگرانی زیاد فریاد بر آورد:

- انفجار رخ داد!.. هواپیما سقوط کرد!.. آتش شعله ور شد!.. هواپیما
سقوط کرد... جنگل... درختان.. آتش.. آتش..! بشتابید.. بشتابید!
آنکاه دختر از روی نیمکت خود برخاست و بسوی پنجره رفت و
خواست از آنجا به باغچه به جهد، ولی طیب سر راه بر او گرفت و مانع از
کار شد، دختر فریاد بر آورد:

- مرا رها کن... مرا رها کن..

طیب با آرامی گفت:

- اکنون سعی و کوشش کن که نام هواپیما و فرودگاهی را که هواپیما
از آن برخاسته است، بخاطر آوری!

دختر پاسخ داد:

- من هواپیماهای زیادی را در فرودگاه میبینم

- کدام فرودگاه؟

- فرودگاه بزرگ!

- چگونه باین فرودگاه آمدم؟

- از کشتی پیاده شده و پس از آن به مهمانخانه رفتم.

- پیش از آنکه سوار کشتی بشوی، کجا بودی؟

- من در ترن بودم، و من اکنون زن سالخورده ای را که با من وداع

میکنند طفل کوچکی را که مرا می بوسد و گریه می کند، میبینم، و موقع

هم کمی قبل از نیمه شب است!..

- آن زن سالخورده کیست.

- او مادر بزرگم می باشد!..

- طفل کوچک کیست؟

- او فرزندم.. آری فرزند دلبندم است!

بدینگونه لویجی دانست که سلفیا دارای پسر می باشد.

لویجی احساس بغیرت و حسادت شدیدی نمود، وقتی شنید سلفیا

بدینگونه فرزند دلبند خود را مخاطب قرار میدهد:

- فرزندم، معبودم، چقدر تورا دوست میدارم، من بنزد تو خواهم

آمد، دیگر برای همیشه در کنارت خواهم ماند و هرگز از تو جدا

نخواهم شده.

- آیا تو پدر پسر را میبینی؟

- پدر پسر مرا؟!

- آری، شوهرت را.

- شوهرم را.. من او را نمیبینم و پیدایش نمیکنم!

ولی او شوهر تو است و بدون شك تو او را دوست خواهی داشت،

زیرا او بتواند فرزند را داده است.

لحظه ای بو قرار گردید و بعد از آن لویجی گفت

- آیا تو زن بیوه ای هستی؟

- گمان نمیکنم!

- پس دنبال شوهرت بگرد.

من نه مرده او را و نه زنده او را میبینم، مثل این است که او ابد وجود

ندارد.

علامات خستگی در چهره سلفیا ظاهر شد.

لویجی آزمایش را متوقف ساخت و آثار هیپنوتیزم را از او بر طرف نمود، آنگاه رئیس پرستاران را خواند و از او خواست که تا صبح کاملاً از سلفیا مواظبت کند

در حدود ساعت یازده شب بود که لویجی تلفنی با دوست خود، سردبیر جریده لاپریس کانادایی صحبت کرد و به او گفت که مایل است هر چه زودتر اطلاعاتی از واقعه آتش گرفتن هواپیمائی که یکسال و نیم در یکی از جنگلهای مرز کانادا و امریکا سقوط کرده است، بدست آورد دوستش به او قول داد شماره‌های مخصوص جریده را که یکسال و نیم قبل منتشر شده و در آن سقوط هواپیما بطور تفصیل شرح داده شده است، فوری برای او بفرستد!

نیمساعت بعد تمام اعداد مطلوبه آن جریده بر روی میز تحریر لویجی بود.

لویجی روزنامه ها را ورق زد تا اینکه نگاهش بر تیترا سقوط هواپیمائی در منتریاک روینیج افتاد. در جریده نوشته شده بود که تا سه ماه ابد اثری از هواپیمای مفقود پیدا نکردند و بعد از این مدت، آثاری از هواپیما پیدا کردند، و این آثار عبارت بود از لاشه خورد شده هواپیما و بعضی از استخوانهای پخش شده، به اینطرف و آنطرف!

و چون تاریخ وقوع حادثه منطبق با موعدی بود که سلفیا تعیین کرده بود، لویجی احتمال داد که سلفیا یکی از مسافرین آن هواپیما باشد، از اینرو تصمیم گرفت با شرکت هواپیمائی تماس گیرد تا اطلاعات بیشتری در این باره بدست آورد. و وقتی شرکت هواپیمائی نام مسافرین آن هواپیما را برای او ذکر کردند، لیست اسامی زنان را نگاه کرد و دید که فقط در آن،

هواپیما چهارزن وجود داشته‌اند که اولی زن سالخورده هفتاد ساله و
دومی دختر دهساله و سومی یکراهبه ایتالیائی و چهارمی یکزن فرانسوی
بیست و دو ساله بودند! نام زن بیست و دو ساله فرانسوی مارت برینیه بود
که از شهر افینیون میآمده است.

دیگر لویجی شك نداشت که سلفیا همان مارت دختر بیست و دو ساله
فرانسوی است، زیرا تنها او است که اوصاف مارت بروی منطبق میگردد
و فقط او از آن واقعه فجیع جان بدر برده است!

لویجی متوجه شد که این اکتشاف او را موظف خواهد نمود دختری
را که دلخواه او بود و یگانه امید و آرزویش این بود که با وی ازدواج کند،
به خانواده اش بزرگداند! آری آن دختری را که از ته قلب دوست میداشت،
نسبت به او مرده بود، ولی همین دختر در شخصیت اولی خود زنده شده بود!
لویجی لحظه‌ای متردد ماند، آیا معالجه او را ادامه دهد و قوه
حافظه را به او مسترد دارد و بدین طریق او را برای همیشه از دست دهد و در
عوض شوهرش و مادر بزرگش و طفلش از وجود او برخوردار شوند، و یا
اینکه معالجه را تا این حد متوقف سازد و دختر را برای خود نگاهدارد!..
ولی طیب پاک‌نهاد، بهر طوری بود، این فکر شیطانی و دوزخی را
از خود دور کرد و تصمیم گرفت آزمایش خود را تا آخر ادامه دهد.

آه دختر گریه میکند و میگوید:

— آیا من مارت هستم و آیا درست است که پسر من منتظر من می‌باشد؟!!

لویجی که نمیتوانست بطور تأکید چیزی به او بگوید، چنین

اظہار نمود:

— اکنون چیزی بکسی مگو، زیرا جهت ندارد که سرو صدا و غوغائی

برپاکنی که عاقبت خوشی نداشته باشد، و بنظر من بهتر آنستکه فوری به نام فعلی خود مسافرتی بفرانسه بکنی، و من میتوانم از وزارت خارجه گذرنامه‌ای برای تو بدست آورم، و وقتی بشهر افسنیون رسیدی، در آنجا میتوانی تحقیقات نمایی، در آنموقع... یکمرتبه لویجی ساکت شد و پس از لحظه‌ای با صدای گرفته‌ای گفت:

- در آنموقع همه چیز بین ما خاتمه میابد. در اینجا اثر داروی بنتاتول خاتمه یافت و سلفیا یا مارت دریافت که اگر او شخصیت اولی خود را مسترد دارد، معنیش این است که برای همیشه مردی را که بعد پرستش دوستش میدارد، از دست خواهد داد، از اینرو به لویجی چنین گفت

- ولی من نمیخواهم تو را از دست بدهم، زیرا زندگی بدون تو برای من به پیشیزی ارزش ندارد، لویجی من تو را بعد پرستش دوست میدارم و بتوانس گرفته‌ام و بهیچ قیمتی حاضر نیستم از تو جدا شوم!

لویجی با تأثر زیادی پاسخ داد:

- منم تو را بعد پرستش دوست میدارم، ولی باید قبل از هر چیز وظیفه خود را انجام دهم و لوائیکه بر اثر ادای این وظیفه دیگر تو را نبینم و از غم فراقتم بمیرم!

لویجی پس از ادای این کلمات به مارت نزدیک شد، مارت دیگر منتظر نشد که لویجی رسیده و او را در آغوش کشد و با حالت جنون آمیزی پیش رفت و بدن پر از عشق و حرارت خود را در دسترس وی قرارداد!

و مثل این بود که آن دونفر میخواستند با آن معانقه و فشار در برابر تقدیر متحد شده و با عزم و اراده ثابت و خلیل ناپذیری با سر نشوشت خود روبرو شوند!!

آن دو بهر طوری بود معانقه را کوتاه کرده و به آن خاتمه دادند، زیرا
تقریباً از آن داشتند که اگر معانقه طولانی شود، عاقبت بدی داشته باشد.
سافیا به او بیجی چنین گفت:

کسی نچه میداند، شاید من مارت نباشم، در این صورت بسوی تو
ای معبود نازنین مراجعت خواهم کرد و شاید آن رویائی را که دیده‌ام ز امید
و وهم و خیال باشد، زیرا اشباحی را که دیدم هنوز نهان و غیر واضح است و
شاید این طفلی را که احساس میکنم روحش با روح من پیوستگی دارد،
آن طفلی باشد که امید دارم از تو دارا بشوم...

- آری دلبر عزیزم، شاید ما اشتباه کرده باشیم و از این رو باید
این مسافرت را بنمائی تاهر گونه شکی را بر طرف سازیم...

قسمت سوم

یادبودهای گذشته پشت سر هم بخاطرش میآید!

ترن در ایستگاه افینیون توقف کرد و زن جوان مسافر احساس بیک نوع اضطراب و نگرانی نمود، او اکنون با آخرین مرحله مسافرت طولانی خود رسیده و باید دید تقدیر از او چه خواسته است؟ او حقیقت راتایک ساعت دیگر خواهد فهمید! او همچنان پیش می رفت و مثل این بود که یک قوه مخفی و نهانی وی را راهنمایی میکند. او بسیر خود همچنان ادامه داد و پس از لحظه ای در برابر خانه ای ایستاد.

چرا او در برابر آن خانه ایستاد!

او مبتلا بیک حالت عصبی گردید و بدنش متشنج شد و احساس کرد که بینایی چشمانش کمتر می گردد! و بی اختیار، این فریاد از لبانش خارج گردید:

— این است خانه مادر بزرگم!

پس از آن بتنه درخت بزرگی تکیه داد تا نیافتد، ولی بر زمین افتاد و بیک مرتبه روشنایی سریعی بر عقل او تابید و پرده های ظلمت و فراموشی بر اشکافت و قوه حافظه او را که از دست رفته بود، بوی مسترد نمود. او فوری پی به شخصیت خود برد و دانست که وی مارت برونلیه زوجه جیرارد

وکیل دادگستری می باشد.

یادبودها چون پرده سینما پشت سر هم از مخیله اش عبور می کرد و همه چیز را از وقتیکه افینیون را ترك گفت و بسوی کانادا استافت بخاطر آورد. آری برای این به کانادا مسافرت کرد که خواهر خود را ملاقات کند ولی این ملاقات عملی نشد، زیرا هواپیمائی که حامل او بود، در جنگلی که در مرز ولایات متحده امریکا و کشور کانادا واقع شده بود سقوط نمود!

بر سر طفل كوچك و دلبندهش ژان چه آمده است! او اکنون کجاست، هر چه زودتر باید از این امر مطلع شود.

ولی چگونه خبر مراجعت خود را صحیح و سالم بمادر بزرگ خود بدهد، آیا زن سالخورده مهربان تحمل این خوشحالی غیر مترقبه را خواهد کرد و گزندى بوی نخواهد رسید!

زن جوان با گامهای لرزان پیش رفت و زنك در خانه رانواخت. خادماى در را بروی او گشود. حتما مادر بزرگش این خادمه را بجای خادم سالخورده قبلى آورده است. مارت از حال مادر بزرگ خود پرسید، خادم گفت که به کلیسا رفته و کمی بعد مراجعت خواهد کرد.

خادمه به مارت تعارف کرد که داخل خانه شود و در سالن پذیرائی منتظر مراجعت صاحبخانه گردد.

مارت داخل خانه شد، در حالیکه هر قطعه از قطعه های اثاثیه خانه را میشناخت. او بر روی نیمکت نرمی که عادت داشت بر روی آن بنشیند، نشست و بعکس بزرگی که بر روی دیوار آویزان کرده بودند، نگریست. او زنی را که نمیشناخت دید در کنار مردی که جیرارد باشد ایستاده است.

آه، این زن کیست!

اوه، این زن خود او است، پیش از آنکه لویجی عمل جراحی در چهره او بکند!.. مارت متوجه شد که آن عمل جراحی بدست لویجی طیب ماهر و زبردست سبب شده است که هر گونه رابطه‌ای بین گذشته و حاضر اقطع گردد، زیرا آن عمل او را زن جدیدی نموده است، ولی آن عمل نتوانسته است روح و قلب او را تغییر دهد، زیرا او هنوز مادر بزرگ خود را دوست میدارد و ژان فرزند دلبندهش را می‌پرستد.

خادمه بوی چنین گفت:

- آیا بعکس ابن‌خانم بیچاره نگاه میکنید، او در يك حادثه هوایی در گذشت..

- من اینرا میدانم، ولی پسر او کجاست؟

- راستی پسر او فرشته کوچکی است.

- یقین کودک بیگناه از فقدان مادر خود خیلی محزون شده است؟

خادمه گفت:

- پسر از فقدان مادر بقدری محزون و اندوهناک گردید که سه روز

تمام از خوردن غذا خودداری کرد و مرتب نام مادر را بر زبان می‌آورد

و در هر کجا دنبال او میگشت و مثل این بود که نمیخواهد تصدیق کند که

مادرش مرده است.

در هر حال آن کودک بینوا آرام نشد مگر وقتی که به او وعده دادند که آخرش

مادرش روزی از آسمان باز خواهد گشت و او اکنون منتظر مراجعت

مادر می‌باشد!

بی‌اختیار قطرات اشک از چشمان مارت سرازیر گردید، و نی‌فوری

آنرا بادستمال کوچکی که در دست داشت، پاك كرد و از خادمه پرسید:

- آیا طفل بملاقات مادر بزرگ خود میاید!

- آری، مرتب بملاقات مادر بزرگ خود می آید، اگر وجود این طفل

نبود، مادر بزرگ از فقدان نوه عزیزش، مادر طفل، تا کنون مرده بود. این

کودک یگانه روشنایی است که ظلمات روح غمگیده او را می شکافد این طفل

شب گذشته اینجا بود و مادر بزرگ را ترك نگفت مگر اینکه گربه سالخورده

او را همراه برد.

- چرا کودک گربه مادر بزرگ را با خود برد؟!

- تا اینکه بوسیله آن گربه، در غیاب خانم جدید، با پدرش بازی کند.

- کدام خانم جدید؟!

- همسر دوم آقای جیرارد که جای روجه اول او را گرفته است.

- چه وقت آقای جیرارد ازدواج کرد؟

- آقای جیرارد، شش ماه پیش، با خانمی که ژینا نام دارد، ازدواج کرد.

- ژینا!..

پس از آن مارت خنده بلند و طولانی نمود، بدون آنکه خودش

بداند که آن خنده از روی خوشحالی است و یا اینکه از روی حزن و یاهر

دوی آن!.



مادر بزرگ وارد شد، ولی مارت را نشناخت و چنین گفت

- خانم، خوش آمدید، بامن صحبتی داشتید؟

- آری خانم ...

پس از آن مارت قصه ای را که پیش خود حاضر کرده بود، برای مادر

بزرگ تعریف کرد و گفت که وی بامارت در يك هواپیما مسافرت میکرده
است که آن هواپیما آتش گرفته و او توانسته است بوسیله چتر نجات پائین
بیاید .

زن سالخورده درحالیکه اشک از چمانش سر ازیر شده بود، گفت :
- آیا بقایای جسد نور دیده ام ، مارت را مشاهده کردی ؟
- بقایای اجسادى وجود نداشت که بتوان صاحبان آنرا شناخت و
فقط توده هائی از گوشت و استخوان سوخته دیده میشد. در هر حال بعید
بنظر نمیرسد که مسافرین مانند من موفق شدند ، بیش از آنکه هواپیما
آتش بگیرد ، بوسیله چتر نجات فرود آیند ...

مادر بزرگ بالحنی که از خوشحالی لرزان شده بود ، گفت :
- آیا از کلام تو چنین فهمیده میشود که ممکن است مارت زنده باشد ؟
- شاید زنده باشد ، خیلی از اینگونه معجزات رخ داد است .
- خواهش میکنم بر من رحم نمائی و بیهوده مایل نباشی مرا امیدوار
سازی ، اگر تو میخواهی با این صحبتها و امیدواریها از غم و اندوه من بکاهى ،
ولى در عین حال با امیدوار کردن من گناه بزرگ و غفران ناپذیری را مرتکب
میشوی !

- من آنچه را میگویم ، از روی حقیقت و عقیده میگویم ، زیرا
در حادثه های هوائی بسیاری از این معجزات رخ میدهد ، در هر حال من
عقیده مندم که مارت هنوز زنده است .

- زنده است ! این عقیده تو بر روی کدام اساس و قاعده ای
استوار است ؟

- بر روی این اساس که من بطور حتم میدانم که مارت زنده است ...

در این لحظه مارت که صدای خود را تغییر داده بود ، با صدای طبیعی خود چنین گفت :

- مادر بزرگم ... من مارت هستم !.

از شنیدن این کلام چشمان زن سالخورده بطور غیر عادی بزرگ شد و مثل این بود که میخواهد از حقیقت آن شخصی که خود را مارت میخواهد ، سردر آورد !.

پس از آن مادر بزرگ مثل اینکه خود را مخاطب قرار داده است ، با صدای بلند گفت :

- ولی صدا، صدای مارت است ، اما چهره او ، صورت مارت نمیباشد... مارت گفت :

- علت تغییر صورت من این است که جراح زبردستی مرا عمل کرد و صورت جدیدی برایم پدید آورد ، خوب بمن نگاه کنید و ببیند این تبسم من شبیه همان تبسم سابقم نیست که عادت داشتم هر وقت شمارا میدیدم ، اینگونه تبسم کنم !..

پس از آن مارت در جای خود ایستاد، در حالیکه پالتوی خود را از تن خارج نمود ، و بر اثر آن پیراهن آبی رنگی که در روزی که به امریکا مسافرت کرد، بر تن داشت، ظاهر گردید. مادر بزرگ فریاد بر آورد:

- آه... خودش است !.

- آری مادر بزرگ ، من نوه شما هستم !. پس از آن مارت پیش رفت و با مادر بزرگ خود روبوسی و معانقه نمود و برای او تعریف کرد که چگونه دو صیاد کانادایی او را پیدا نمودند

فاده‌ای از دنیای آخرت

آیا میتوانم با آقای مارک بر وتلیه (جیرارد) ملاقات کنم.

آیا شما وعده ملاقاتی با او گذاشته‌اند

مارت با لهجه انگلیسی گفت :

نه، ولی میخواهم در قضیه مهمی با ایشان صحبت کنم

من باید از ایشان پیرسم که وقت ملاقات با شما را دارند یا خیر ! ..

ولی من باید ایشان را ملاقات کنم. تا نامه‌ای را که از شخصی آورده‌ام

به او بدهم .

پس خواهش میکنم بنشینید تا قضیه آمدن شما را به ایشان بگویم

مارت نظری بر اتاق افکند و دید که کاملاً تغییر کرده است ، زیرا

زوجهای که جای او را گرفته بود ، همه چیز سابق را تغییر داده بود .

در موقعی که مارت در فکر و اندیشه فرورفته بود ، مارک داخل شد

و بدختر تعظیم کرد و از وی خواست که دنبالش به اتاق دفترش برود . مارت

دنبال او افتاد در حالیکه وی نمیتوانست تشخیص دهد که آن خانه ، همان

خانه سابقشان میباشد ، زیرا ژینا زوجه جدید جیرارد ، تمام آنرا تغییر

داده بود .

مارت رو بروی جیرارد نشست ، جیرارد بوی چنین گفت :

خانم ، من حاضرم فرمایشات شما را بشنوم . دختر با همان لحن

تأنگلیسی گفت :

خواهش میکنم بطور دقیق این گذرنامه مرا ملاحظه و مطالعه فرمائید

زیرا من میخواهم درباره هویت و شخصیت من کاملاً تحقیق سود ، زیرا این

کار برای من بسیار مهم و حیاتی است .!